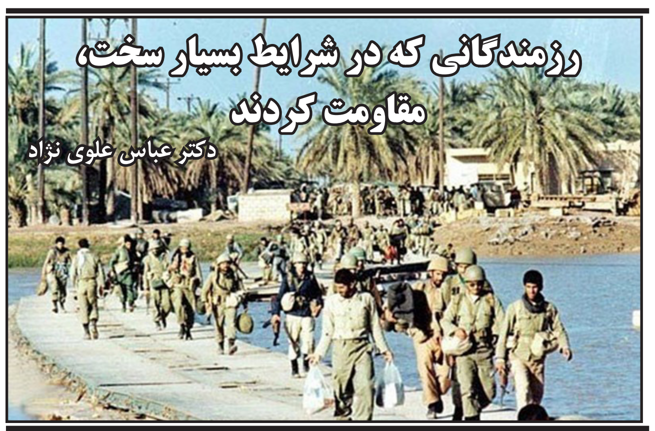
نسیم جنوب

www.nasimjonoub.com

سال بیست و سوم- شماره ۹۲۶ یک شنبه ٦ مهر ۱۳۹۹ - ٤ صفحه - ۱۰۰۰ تومان





ماشه را من کشیدم

دکتر سجاد بهزادی

ماشه را من کشیدم؛ وقتی که خردستیزانه با هر اندیشه ای که به دنبال تغییر بود مخالفت کردم و به جای قانون، کلام وگفتار خویش را شاخص و خط قرمز همه امورقرار دادم...

صفحه۴

سکوت سنگین بر شورای شهر بوشهر

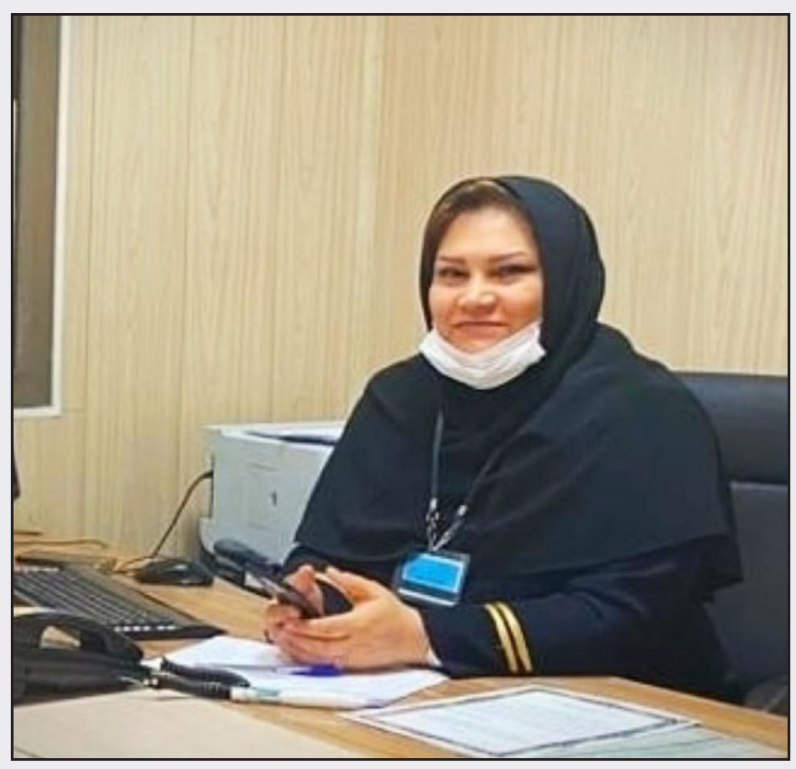
نگرانی از سرانجام وضعیت شورای بلاتکلیف شهر بوشهر

حسین حشمتی

صفحه ۴

در سوگ زهرا رگبار، پرستار فداکار بوشهری

پرستار مدافع سلامت در بوشهر آسمانی شد



"زهرا رگبار" پرستار بیمارستان شهدای خلیج فارس شهر بوشهر بر اثر ابتلا به کرونا به خیل شهدای مدافع سلامت پیوست.

به گزارش ایرنا، رگبار از کارکنان ایثارگر و خدوم پرستاری مرکز آموزشی درمانی شهدای خلیج‌فارس بوشهر بود که درحین خدمت به مردم برای مبارزه با ویروس کرونا به این بیماری مبتلا شد.

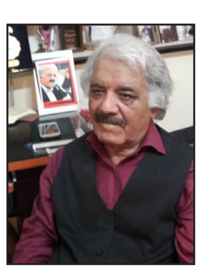
این شهیده مدافع سلامت در هفته‌های اخیر بر اثر ابتلا به بیماری کووید ۱۹ در بیمارستان شهدای خلیج فارس بستری بود که با وجود تلاش پزشکان و کادر درمان این بیمارستان جان خود را نثار خدمت به همنوعان کرد.

از زمان شیوع ویروس کرونا تاکنون پنج پزشک و ۲ پرستار و بهیار از استان بوشهر در حین ارائه خدمت به بیماران مبتلا به کرونا، جان خود را فدا کرده و به جمع شهدای مدافع سلامت پیوسته‌اند.

پیش از این شهیدان پزشک فخری متخصص بیهوشی، خضر خلیلی پزشک عمومی، مهدی سروستانی متخصص مغز و اعصاب، نادر حیدریانی داروساز و همایون فیوض پزشک عمومی و زهرا عبداللهی کارشناس بهیاری از اهالی استان بوشهر در راه مبارزه با بیماری کرونا جان خود را از دست داده بودند.

تنها دانش آموز محله باغ زهرا بوشهر

حسین نوری فیروزی



سال ۱۳۳۷ مادرم مرا در مدرسه پهلوی ثبت نام کرد. این نزدیک ترین مدرسه به محله باغ زهرا که ما سکونت داشتیم بود. ولی بازهم باید راهی طولانی برای حضور در کلاس طی می کردم. چون مدرسه نیز در یک عمارت دوطبقه بین میدان فرودگاه (امام فعلی) در بیسیم قرار داشت. به هر حال با این که آن زمان در باغ زهرا فقط سه خانواده در کنار سه قهوه خانه بین راهی که معمولا قافله و کاروان های شتران حامل بار محصولات باغی از روستاها برای بازار بوشهر حمل می کردند، وجود داشت من تنها دانش آموز این محل بودم که باید همه روزه تنهایی از مسیر پر از درختهای کنار و بابل و گز و نخل و گل ابریشم و... پیاده تا مدرسه می رفتم. اما عشق به درس این مسیر را برایم کوتاه و درختان وحشی بین راه را برایم گلستان می کرد.

معلم کلاس اول زنده یاد آقای اسماعیل وادی بود، مردی دلسوز اما دقیق و روی آموزش خیلی حساس بود.

یادم می آید من حرف "د" را نیم دایره ای می نوشتم و ایشان می گفت باید دال را زاویه دار بنویسی، لذا هر روز که کلمه ای دال داشت، یک یا دو خط کش توی سر من می زد و چون برابر قانون آن زمان باید هر هفته سرمان را با ماشین یک می تراشیدیم، بنابراین عجیب درد می گرفت و چند مدت بعد سرمان مثل مزرعه سیب زمینی پق پقی شده بود.

شبها پدرم برای مطالعه، فانوسی کنار خودش روشن می کرد، نی قلیان هم زیر لبش بود و کتاب فائز و حافظ و جوهری می خواند. من هم کتاب و دفتر و مدادم را بر می داشتم و کنار ایشان دراز می کشیدم و در حالی که یک چراغ فیتیله ای که معمولا فیتیله اش از نخ کلفت پنبه ای کارخانه نساجی بود، روشن بود درس و مشقم را می نوشتم. اگر در موردی از درس دو بار یا سه بار از پدر سئوال می کرد و مزاحم کتاب خواندنش می شدم او نیز پس از یکی دوبار جواب دادن یک نی قلیان نیز به مزرعه سیب زمینی سر من می زد و درد این کله بیچاره بیشتر می کرد. آخر شب می رفتم کنار آینه و می دیدم صورتم از دوده چراغ سیاه و مژه هایم نیمه سوخته است. پس ابتدا با صابون صورتم را می شستم و سپس مادرم با روغن گاو سرم را چرب می کرد تا دردش آرام بگیرد. باز فردا خیلی بانشاط تر سرکلاس درس حاظر می شدم.

در باغ زهرا فقط ۵ همبازی داشتم، سه پسر بختیاری آزاد که قهوه خانه جنوبی داشتند و سه نفر خانواده خودم که همه از من کوچکتر بودند و قهوه خانه وسطی بودیم و سیده زهرا پورتنگکی که یک پسر بنام سید مهدی داشت و ایشان خیلی ازمن بزرگتر بود. به همین جهت در مدرسه دوستان زیادی پیدا کردم و از این بابت خیلی خوشحال بودم چون مدرسه ما مرکزیت داشت و بچه های جفره ماهینی، جفره علیباش، لیل، باغ ملا، باغ شیخ ابول، نیدی، سنگی، بنمانع، تل کوتی وهلالی می آمدند و ۹۰ درصد بچه ها از نظر زندگی در یک سطح بودیم. هرگاه میگ (ملخ) می آمد بعضی بچه ها با کیسه ای پر از میگ پخته به مدرسه می آمدند و همگی می ریختند سرش برای خوردن آنها. مدیر مدرسه آقای سیروسی و ناظم آقای رفاهی بود و معلمان خوب و دلسوزی چون آقایان وادی، گیتی زاده، جمالی، کلینی، چینی و برزگر داشتیم.

یک سرایدار بسیار خوش ذوق هم بنام حسین صلاحی داشتیم. جالب این که پس از گذراندن دوره دبستان، این مدرسه به دبیرستان تبدیل شده و من توفیق یافتم شش سال دیگر در این دبیرستان درس بخوانم و در این مقطع نیز از حضور دبیرانی خوب چون شاد روانان منوچهر آتشی، استاد نعمتی، شیرزاد، محمد آقایی، منوچهر احمدی پور، علی بابا چاهی، برادران برازجانی و خیلی های دیگر چه در امور درسی و چه در زمینه شعر بهره گرفتم.

معلم ورزش ما

دکتر علی عباسی : سال ۱۳۶۴ دانش آموز اول دبیرستان در بندر دیر- دبیرستان آیت ا... طالقانی بودم. هر کدام از جایی آمده بودیم، از روستاها و بخش های شهرستان دیر و تعدادی هم از ریز و انارستان. کمتر کسی را می شناختیم. در میان شلوغی و همهمه ی کلاس یک نفر جوان هم وارد کلاس شد ولی روی نیمکت ها ننشست. جوانی خوش پوش و ساده که همزاد پنداری و صداقت از میان چشم هایش به ما پیوند می خورد. مقداری خجالتی بود. فکر می کردیم یکی از همان دانش آموزانی است که از جایی دور به این جا آمده. کلاس که ساکت شد، خودش معرفی کرد: "من عبدالرسول قادریان هستم. معلم ورزش شما."



همه کلاس به احترام معلم برپا زدند. فکر نمی کردیم یک معلّم این قدر جوان و تقریباً هم قیافه دبیرستانی ها باشد. احساس کردم بچّه ها از همان موقع دوستش داشتند. اندک مدتی با او همراه بودیم و زنگ ورزش ما با حضور شاداب او زیباتر می شد. یک روز نیامد و چند روز بعدتر هم خبری نشد. فکر می کردیم شاید مشکلی برایش پیش آمده. از بوشهر می آمد و تا شهر ما، دویست کیلومتر بود. خبر آوردند که به جبهه رفته. به خود گفتیم: که انشاا... مدّتی دیگر برمی گردد. ولی خبری نشد. این ماه گذشت و ماه های دیگر. کلاس ریاضی داشتیم. آقای حبیب تنگستانی معلم ریاضی آمد و با ناراحتی گفت: دیده بودند که معلم ورزش در خطّ مقدم شهید شده و جسمش در همان زمین گرم جنوب باقی مانده...

حسّی عمیق و نگاهی دوخته بر لبان معلم ریاضی، در چهره ی بچّه ها پیدا بود. کلاس در ساکت ترین روزگار خودش بود. معلم ریاضی کلاس را تعطیل کرد و بیرون رفت.

مهر ماهی که پراز مهر بود

به یاد معلمم کاکا جان

قاسم محمدی باغملایی



نام تو در ذهن سپید کودکیم بر جای مانده است و اگر بگویم هیچ نامی به زیبائی نام تو در خاطرم جای خوش نکرده گزاف نگفته ام.

کاکاجان، دلم می خواد هر روز صبح صدایت کنم ،مثل روزهای کودکیم که سر کلاس، دفتر کلاسی را پیش رویت می گشودی و صدایم می کردی.

الفبای فارسی و حروف کوچک و بزرگ شان را از تو آموختم. هنوز در خاطرم آن کلام شیرین ودل نشین تو رژه میروند.

هنوز دوچرخه ات در یاد و خاطرم است، همان دوچرخه ای که موتوری کرده بودی و بچه های مدرسه نامش تِرتِری گذاشته بودند. راستی، هر چه دوروبرش می پلکیدم سر در نمی آوردم که چگونه دوچرخه ات موتوری است که تِرتِر می کند.

آخر دیده بودم آنکه بر دوچرخه سوار می شود پا می زند و می رود و تو بی پا زدن چگونه می رفتی؟

چه زود گذشت کودکی من و معلمی تو. بیاد داری آن روزی را که درس «حیوانات اهلی» داده بودی؟ برایت از بر می خواندم و چه شیرین و خاطره انگیز بود، روزی که بازرس آمد. آقای بلادی را میگویم. سید ضیا را دستم گرفتی و پای تخته سیاه آوردی، گفتی بخوان! و او با تعجب گفت: کتابش کو؟ جواب دادی: همه را از بر می خواند. وقتی درس را از بر خواندم ،بازرس مات و مبهوت و حیرت زده صدای مدیر زد . چند لحظه بعد بغلم پرشد از خط کش چوبی، کاربُن، جوهر پلیکان، ورق امتحانی، برگه های خشک کن جوهر، دفتر ۵۰ برگی و از همه دل چسب تر مداد رنگی دو سر رنگ و شور و شوقی که در وجودم از گرفتن اینهمه جایزه موج میزد.

آن روز سر چهار راه حوادث همدیگر را دیدیم، نه تو مرا شناختی و نه من تو را باور کردم . عصا بدست میلرزیدی و من هنوز به حرمت معلمی ات می ترسیدم.

یاد برده بودیم. از دشتهای پر گل دور برعمارت حاج رئیس، از بی بی زلیخا و کُنارهای وَهم انگیزش، از باغ سیّدا و روزهای سیزده بدر و انبوه جمعیت سیزده رو.

از مهربانی همدلی گفتی، از صفا گفتی و یک دنیا همجوشی مردم و از سوختن گفتی و من نیز گفتم. باور نمی کنم که چه زود گذشت معلمی تو و کودکی من. کاکاجان، باور کن با ورودت به مدرسه چه شوق و ذوقی می کردیم. مگر در میان راه منزلتان تا مدرسه، از میان آن خنکای دل نواز بابل و کُنارهای بُن در بُن چه چیزی تقسیم می کردند که تو آنگونه شاداب و سرحال



پیر شده بودیم و حالا هردومان بازنشسته،تو از خاطرات جفره و جفره ای گفتی و من از کلاس دوم و «حیوانات اهلی» و هم کلاسی هایی که روزگار بی رحم، رحمشان نکرد . از خاطرات کودکیمان را که شخم زده بودند و گندمزاری که دیگر نمی روئید تا رقص موج و بادش به تماشا بنشینیم.

از باغ شیخ ابول و باغملا و از کوچ ناخواسته و اجباریشان گفتی. از پائیز و روزهای کُناربرون، از زمین های سرسبزی که من و تو دیگر سبزی اش را از

و سرمست، هر روز صبح انگار شرابی کهنه سر کشیده بودی؟ راستی، آن همه سرمستی را از کجا به کلاس درس می آوردی که من هر چه گشتم و میگردم، نمی یابم آن شهد کلام و آن سرمستی و شراب کهنه را؟!

۱- مرحوم محمد جعفر جفره ای مدیر دبستان فروغی

۲- عمارتی با مساحت ۲ هکتار در غرب باغملا که به تصرف نیروی هوائی درآمد و تخریب شده

۳- باغی پارک گونه در وسط باغملا و مخ بلند که به تصرف نیروی هوائی درآمد

اول مهر
شماره ۹۲۶ یک شنبه ۶ مهر ۱۳۹۹
NASIM JANOUB

در سوگ زهرا رگبار، پرستار فداکار بوشهری



میلاد آزموده: سی سال تلاش و خدمت صادقانه و فرا رسیدن ایام بازنشستگی نتونست همکار شهیدمان زهرا رگبار را خانه‌نشین کند و از میدان نبرد نابرابر دور کند.
علی‌رغم بازنشستگی ماند و مبارزه کرد و در این راه جانش را فدای دفاع از سلامت جامعه کرد، کاری که با فدا کردن زیباترین لحظاتی که می‌توانست با خانواده داشته باشد، برای رفاه جامعه از همه آنها گذشت.
مدیر لایق، پرستار دلسوز، مادر گرامی، خواهر عزیز و شهید سلامت، یادت همیشه در قلب‌هامون جاودان خواهد بود.

اکثر آموزگاران خوب، دلسوز و با نظم بودند

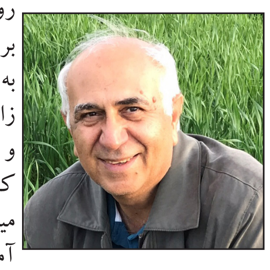
جمیل رزمی



سال اول دبستانم را در دبستان مهران (گویا نام برگرفته از وزیر آموزش و پرورش دوران پهلوی بنام احمد مهران بوده است) فکرمی کنم سال ۴۷ بود دبستان مهران درخیابان سنگی دقیقا روبروی بانک گلشن و در کنار دبستان دخترانه ایراندخت بود و در واقع با درمانگاه هفت تیر فعلی دریک راستا بود قطعا روزهای اول مهر با روزهای دیگر متفاوت است من ازطبقه معمولی جامعه بودم ولی بچه های زرنگ مثل الان بابقیه متفاوت بودند حتی آن هایی که ازطبقه ضعیف بودند زرنگ ها خیلی تمیز بودند تا حدی که من هنوز تمیز بودن آن ها را تحسین می کنم.
در مورد ساختمان دبستان به صراحت می توانم بگویم این دبستان از استانداردهای لازم برخوردار بود کلاس به اندازه کافی بزرگ بود و فکر می کنم هرکلاس دارای چهار پنجره بود که از دو سوی آن پنجره هایی تعبیه شده بود که نور کافی وارد کلاس می شد حیاط مدرسه بزرگ بود و از دو سوی آن درخت کاری شده بود و وسط آن سیمان کاری شده بود در دو طرف حیاط اگر اشتباه نکنم فکرکنم که نیمکت هایی برای نشستن بود هنگامی که وارد مدرسه می شدید اولین چیزی که چشم نواز بود درختان بومی سردرهم فروبردهای بود که به صورت منظم کاشته شده بود مانند انجیر معبد، گل ابریشم و... بود که زیبایی آن را دو چندان می کرد. مدیر ما آقای اشرفی بود که به احتمال زیاد می بایست از اهالی کازرون و یا شیراز می بود. مرد بسیار خوش لباس وتمیز ی بود. تمام معلمین ما خانم بودند. معلم من خانم بختیاری همسر جناب بابا چاهی شاعر معاصر بود. همه چیز زیبا و رنگی بود رنگ ها را تا الان شاد وسرزنده می بینم.
ناظم دبستان آقای خلیل وادی بود که خدایش او را رحمت کند او را همیشه با آن ترکه نازک بدست درذهن خودم جستجو می کنم. اکثرآموزگاران از شهر شیراز بودند و حتی اصفهان آن هم به واسطه شغل شریف همسرشان البته همه خوب بودند و دلسوز و با نظم بودند و می دانستند که کارشان چیست و محصول کارشان دانش آموزان خیلی خوب، متوسط و حتی ضعیف بود.
از دوستان من درکلاس اول فقط یکی ازپسران جلودار را به یاد دارم آن هم به واسطه داستان های عجیب وغریبی که برایم تعریف می کرد. گویا کتاب سرزمین عجایب را خوانده بود و تعریف می کردکه ما جمعه ها به یک جزیره ای می رویم که آدم های کوچولویی دارند. هم مدرسه ای های زیادی داشتیم از جمله دکترمنوچهر قیصی زاده و سعید مهیمنی و یا مهیمنیان درسال های بعد همکلاس های زیادی در پایه های بالاتر پیدا کردم که شناخته ترین آنها فرشید جان احمدیان است.
دبستان ما درسال های بعد بخاطر نظام جدید به راهنمایی تبدیل شد و ما را به دبستان فخردایی بردند و با راهیابی به مقطع راهنمایی دوباره به مهران بازگشتیم اما طولی نکشید که ما را از آن جا به ساختمان جدیدی که درپشت دبستان ساخته بودند فرستادند و آن جا شد دانشسرای دخترانه البته این مکان درحال حاضر دو دبیرستان به نام های ام ابیها و یکی دیگر درآن به کارآموزشی مشغول هستند.

دبستانم آفتاب

دکتر عبدالرسول خیراندیش – مورخ و استاد دانشگاه شیراز



روز اول مهرماه ۱۳۴۳ برادر بزرگترم مرا به مدرسه آفتاب در زادگاهم برازجان برد و خود رفت و من با کمرویی و ترس و دلهره میان جمعیتی از دانش آموزان که درهم می لولیدند و صدایشان خاموشی نداشت حل شدم. تا شش سال بعد در این مدرسه که ساختمان قدیم کلانتری شهر و جنب مسجد دلگشا در محله کمپانی بود درس خواندم. بعد هم شش سال دبیرستان فردوسی و هم چنان در زادگاه.
روز اول کلاس اول با صف کردن و همان روال معمول رفتیم کلاس. تا این جا دانستیم ناظم محمد تقی صمیمی، مدیر مرتضی عارف و باباهای مدرسه جهان پیما و کرم کوهستانی هستند خدا همه شان را رحمت کند انسان های شریفی بودند. اولین زنگ استراحت پس از اولین ساعت درس کلاس اول در اول مهرماه زده شد و آمدیم بیرون. کمی که اینجا و آن جا گشتم دیدم عده زیادی یک جا جمع هستند و بعضی هم آب نبات می خورند که ما به آن شکلات می گفتیم. معلوم شد این جا شکلات می دهند. شتابان با به هم ریختن همه و گذشتن از لابلای این و آن، آن چنان که صدای بچه ها درآمد، خود را به جلو رساندم، دیدم آقای صمیمی مقابل یک کمد دیواری روی صندلی نشسته و در قفسه بیسکویت و شکلات و قلم و دفتر و این گونه چیزها صف داده است. دستم را دراز کردم گفتم بده، گفت چه؟ گفتم شکلات! دستش را جلو آورد و گفت بده؟ گفتم چه؟ گفت پول!! بدون مکث و بدون آن که برگردم به سرعت عقب نشینی کردم و لای جمعیت از نظرش ناپدید شدم. این دومین بار بود که ظرف چند دقیقه همه را به هم می ریختم و دفعه دوم بدتر از دفعه اول. زیرا با امید رفته و نا امید برگشته بودم. کل مشکل این بود که خیال می کردم شکلات مجانی است و من هم پول همراه نداشتم. ظهر چون به خانه برگشتم اولین کاری که کردم گرفتن یک ریال بود و روز بعد اولین زنگ استراحت، اولین خرید و اولین آب نبات مثلثی شکلی که در مدرسه خوردم. شیرینی و طعم پرتقالی آن همچنان در خاطرم مانده است.
من هم مثل بچه های دیگر گاهی از دست آقای صمیمی چوب خورده بودم. اما این چوب ها باعث نمی شد طعم آن شکلات و شکلات های بعدی فراموشم شود. حدود یک ماه بعد تعدادی از بچه های کلاس از جمله مرا به صف کردند و همراه با آقای صمیمی به فرمانداری بردند. از مدرسه های دیگر هم به همین نحو آمده بودند. معلوم شد جشن بخاطر تولد ولیعهد است. همه با مهربانی با بچه ها رفتار می کردند. یک آقا هم با کاسه بسیار بزرگی پر از نقل های گرد رنگارنگ از یک سمت شروع به پذیرایی کرد. یکی از بچه ها از مدرسه ای دیگر دو دستش را در کاسه کرد و پر از نقل بالا آورد. به معلمش نگاه کرد، او هم با اخم نگاهش کرد، آهسته دستانش را گشود و همه را ریخت. آن آقا گفت پسرم بردار. دوباره دو دستش را در کاسه کرد و پر بالا آورد در حالی که نگاهش با نگاه معلمش گره خورده بود، پس دوباره دستانش را خالی کرد. این صحنه و تکرار آن را قلم نمی تواند بازگو کند، فقط فیلم می تواند هم زمانی گره خوردن نگاه با جدا شدن دست ها را نمایش دهد. آن آقا دوباره گفت پسرم بردار، اما پسرک دیگر دستش را پیش نبرد و همان آقا با دست راست خود یک مشت نقل در دستش ریخت. نفر بعدی من بودم در حالی که به آقای صمیمی نگاه می کردم، بر خلاف میلم یکی برداشتم. آقای صمیمی لبخند نازکی بر لبش آمده بود و به معلم آن بچه نگاهی کوتاه اما معنا دار داشت. خوشحال بودم که موجب رضایت خاطر او شده بودم. نقل شیرین بود اما پرتقالی نبود، مثلثی هم نبود. بدتر آن که آفتابی و از فروشگاه کوچک آقای صمیمی هم نبود. آن زمان مدرسه ها با هم رقابتی مثبت داشتند به گونه ای که معلمان و دانش آموزان به مدرسه خود افتخار می کردند. چنان که مدرسه بخشی از هویت بچه ها و معرف شخصیت معلمان آن ها به شمار می آمد.







اگر بخواهیم به فروشگاه کوچک آقای صمیمی برگردیم باید بگوییم که از رونق افتاد زیرا کم کم تغذیه رایگان آمد. گاهی دو سه دانش آموز را به نانوایی می فرستادند و به تعداد دانش آموزان نان می آوردند. یکی یک عدد. اما ردیف آخر کلاس مجرایی دیگر داشت. در نیم کت آخر سه نفر که هیکل درشت داشتند نشسته بودند که نفر وسط با وجود درشتی هیکل آدم ساکت و مظلومی بود. نان را که روی میز شان می گذاشتند نان او را از دو طرف می کشیدند که از وسط دو تکه می شد و تمام آن بنده خدا هم سرخ می شد و چیزی نمی گفت. اما عاقبت خبر آن به آقای صمیمی رسید و سزای خود را دیدند و دیگر تکرار نشد. برای تغذیه رایگان شیر و کره هم می دادند. روی پاکت آنها دو دست به هم رسیده با تزیین پرچم آمریکا بود. بعد ها فهمیدم مربوط به کمک ها اصل چهار ترومن بوده است. در همان سال ها کندی رئیس جمهور آمریکا هم کشته شد و حسب اتفاق با یک خانواده آمریکایی هم در سفری تابستانی به شیراز آشنا شدم. گویی همه چیز جور می شد که به طرف رشته تاریخ بروم یا من همه چیز را تاریخی می دیدم. شیر خشک را بابای مدرسه در قابلمه بزرگی در آب می ریخت و گرم می کرد و با ملاقه یک لیوان به همه می داد. برای این کار همه به صف می شدند و آقای صمیمی با چوبی در دست بالای پله می ایستاد. باید همان جا هم فوری خورده می شد. بعض می گفتند عادت نداریم، بعضی دماغشان را می گرفتند و بعضی می گفتند شکر بریزیم. هیچ کدام مسموع نبود هرچند برایشان مطبوع نبود و با ضرب چوب این نامطلوب ماکول می شد. برای کره مشکل کمتر بود. هر کس یک نان در دست می گرفت و بابای مدرسه با ملاقه کره بر نانش می مالید در حالی که ناظم او را می پایید. چون ممکن بود کسی انگشتش را زیر نان بالا بیاورد و از داخل ملاقه کره بیشتری بگیرد یا کسی بخواهد از شکر که ممنوع بود استفاده کند. در این حالات ناظم چوب تنبیه را در کار می آورد. البته این دقت ها هم برای حفظ حساب و آمار و نیز ممانعت از بروز تفاوت میان بچه ها بود. زیرا مشکلات بسیار پدید می آورد. بسیاری توانایی مالی کافی نداشتند. حتی بعضی کارگری و شاید باربری می کردند. اتفاق آن که درشت اندام تر و زورمندتر بودند و ای بسا که نداشتن ثروت را با زور که همانا کتک زدن این و آن بود تلافی می کردند. این موارد هرچند بسیار کم بود اما سخت مراقبت می شد که پیش نیاید و به واقع آن اندازه رعایت برابری می شد که زمینه بروز مشکلات از بین می رفت. حتی در خانه و کوچه هم اگر بی ادبی و بی انضباطی صورت می گرفت در مدرسه امکان مجازات وجود داشت. اما حالا پدیده های جدیدی خود نمایی می کرد. رقابت بچه ها بر سر طرفداری از تیم های فوتبال. شاهین، تاج، عقاب، پاس. چنان که با زنگ دستی مدرسه می شد ریتم شعار دادن به نفع یک تیم را نواخت. اگر ناظم به دلیل گرفتاری به یکی از بچه ها می گفت زنگ بزن، این فرصت خوبی برای نشان دادن طرفداری از تیم مورد علاقه اش بود. اما نواختن چنین ریتمی همان و بلند شدن صدای یکباره ی طرفداران آن تیم همان. مثلا شاهین، تاجی و چند چوب زدن به کف دست متخلف همان. البته می ارزید. با باز شدن سینما نیز طرفداری از فردین و بیک ایمانوردی و مشاجره دوستدارانشان باب شد. اما این همه فقط در عوالم نوجوانی بود و زود گذر و تنبیهی که می شدند زود فراموش می شد.

عاشق جمعه ها و آمدن کیهان بچه ها بودم

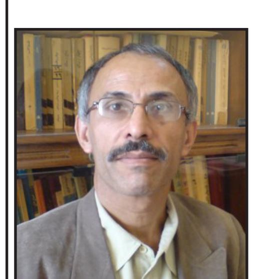
هلنا سعادتمند



اولین روز دبستان به همراه پدرم به مدرسه رفتم، سال ۱۳۵۱بود و هیاهوی دانش آموزان برایم خیلی جالب بود. آنها به دنبال هم می دویدند و می خندیدند ولی من گوشه ای ایستاده بودم و خجالت می کشیدم با بقیه حرف بزنم.
کیف و قمقمه قشنگی دستم بود و بابام از تهران خریده بود باعث می شد بقیه با کنجکاوی بهم نگاه کنند و همین معذبم می کرد اما من با تعجب به قمقمه هایی که به دست بچه ها بود نگاه می کردم زیرا بعضی ها تو شیشه ی مواد سفید کننده، آب با خودشان آورده بودن. بعضی دخترها موهاشون گیس بود، بعضی دم اسبی بسته بودن ولی همه تل یا روبان سفید تو موها و یقه سفید داشتند همه را نگاه می کردم تا این که یه خانم مهربان به همراه بابام از دفتر بیرون آمد، لبخندی زد و دستم را گرفت.
باهم رفتیم به سمتی که بچه ها با صدای زنگ ایستاده بودند و صف صبحگاهی را تشکیل داده بودند.
خانم مدیر زنی پرابهت و مشکی پوش بنام خانم جنگجو بود و همه ازش می ترسیدند.
کمی حرف زد و از مقررات مدرسه گفت و بعدتر دو تا از دخترها بسوی میله ای رفتند و پرچم کشورمان به اهتزاز در آمد.
همه رو به پرچم، دستهای راست تا کنار گوش را بالا و سه انگشت را به نشانه سلام درآوردند و سرود ملی می خواندند و پرچم با نسیم ملایمی تکان می خورد و همه چیز برایم ابهت خاصی داشت، لحظه ای سرم را چرخانده به همه صفوف نگاه کردم دختران همه لباسهای آبی به تن با همان دوریقه و روبان های سفید باز نظرم را جلب کرد و بنظرم خوش ترکیب آمد.
همون خانم مهربون با اشاره بهم فهماند نباید سرم را برگردونم و من گوش دادم به سرودی که همه می خوندند و بعد صدای کف زدنها بود که از دبستان ماندانا ی جزیره خارک توی کوچه ها و خیابانهای خارک پیچید. بعد از آن به کلاس رفتیم که زنی مهربان بنام خانم طلاوری خودش را معلم ما معرفی کرد، بعد از معرفی خودش از ما خواست یکی یکی خودمان را معرفی کنیم و شغل پدرهامون رو بگیم حالا آن روز با شغل باباها چیکار داشت هنوزم برام سواله بابای من اما هم پیمانکار بود هم کتابفروشی داشت، هم خبرنگار بود و نمایندگی روزنامه کیهان به عهده خودش بود. نوبت من رسید و شغل پدرم را خبرنگار کیهان اعلام کردم چون عاشق جمعه ها و آمدن کیهان بچه ها بودم که بعدها یادگرفتم بخوانم.
خانم معلم به هر کدام از ما سه کتاب داد، شاید باورتان نشه ولی هنوز آن بوی خاص کتابها در ذهنم هست. بعد از آن تغذیه به همه دادند و خلاصه آن روز حسابی خوش گذشت. زنگ تعطیل که زده شد پسرها پشت در مدرسه منتظر بودند تا شیفت آن ها شروع شود. اسم دبستان پسرانه که بعد از ما نوبتشان بود دبستان کورش کبیر بود که به صورت چرخشی یک هفته صبح بودیم و یک هفته ظهر.
خانم معلم دختری بود ساده و خوش اخلاق که تمام روز لبخند داشت و با حوصله برایمان خطوطی بشکل اریب را سرمشق زد و قرار شد تو خونه از روش بنویسیم. نازی دختری بود که کنارم نشسته و خیلی زود صمیمی شدیم و دوست شدیم و تا دبیرستان باهم بودیم. ژاله هم دختری خوش خلق بود که همیشه سعی می کرد به جای همه حرف بزنه و بسیار شلوغ بود و پر انرژی حکیمه هم داشتیم که دختر آرامی بود و زیاد اهل بازی و سروصدا نبود. البته اهل درس خوندن هم نبود، بعدها تو کلاسهای بالاتر که می رفتیم معمولا بخاطر درس نخوندن درِ دفترِ مدرسه ایستاده بود.
بعدها که شنیدم مدیر مدرسه شده برام جالب بود، اما ژاله همان سالهای دبستان به همراه خانواده به آمریکا رفتند و همیشه دلش می خواست غواص شود که نمیدانم به آرزوش رسید یا نه. نازی هم دختر دیگری بود که بعدتر فرمانده بسیج خواهران شد و البته دیگه هم مثل باقی سراغش رو ندارم.
معلم های ما آن موقع اغلب خوزستانی بودند، یادشون بخیر اردوهای خوبی که می رفتیم.
مدرسه حال و هوای خاصی داشت همه دانش آموزان کاسب می شدند و هر کی باید یه خوراکی می آورد و می فروخت.
چه لذتی داشت وقتی یه بیسکویت فروختم به دوستم و بعد با شادی سکه ها را میشماردیم و برای کمک به نیازمندان مدرسه آن ها را به دفتر مدرسه تحویل می دادیم. آخرین روز هفته کار نیک بازار مکاره بود یادم میاد به همراه مادر و پدرم و خواهرها رفتیم چقدر شلوغ بود و شادی بود و خنده.
یک کیک بود هر تکه از آن می فروختند پنج ریال که خیلی بود یه سکه ربع پهلوی تو کیک بود همه کیک می خریدند شاید سکه نصیبشون بشه آخرش نصیب یه سربار شد.
دوران ما هم خوشی های خاص خود را داشت مخصوصا روز اول مهر ۵۱ که کلاس اول بودم.

نخستین سالی بود که سپاهی دانش راهی روستاها شدند

خلیل موحد – نویسنده و فرهنگی



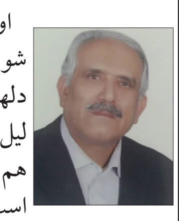
من در نهم تیرماه ۱۳۳۶ خورشیدی در خانه ی پدر بزرگ مادری ام زنده یاد «غلامرضا بازدرهوا» در کوی جبری بوشهر زاده شدم. اما گردش روزگار این گونه رقم خورد که من نخستین سال آموزش رسمی خود را در روستای قباکلکی آغاز کنم. این که چرا من از دل جبری سر از قباکلکی در آوردم و به آن جا پرتاب شدم، پرداخت به آن شاید مناسب فلسفه ی این نوشته نباشد، افزون بر این، بازگویی ماجرای ناخوشایند آن و رنج های مادرم در آن دوران، برایم دلپسند نیست. بگذریم.
من مهر و شاید آبان سال ۱۳۴۲ که بیش از شش سال داشتم به کلاس اول رفتم. روزش را به یاد ندارم. سال ۴۲ سال نخست بنیاد آموزش های نوین در آن روستا بود که با تشکیل یک کلاس (کلاس اول ابتدایی) آغاز شد. برپایی این کلاس و کلاس های همانند در دیگر روستاها ارمغان اصولی بود که شاه آن را اصول انقلاب شاه و ملت می نامید. یکی از آن اصول، بنیاد سپاه دانش برای سواد آموزی در روستاهای سراسر کشور بود.
در آن زمان مدرسه ای به معنی امروزی در کار نبود، فقط خبر آمد که برای نخستین بار آموزگاری به روستا آمده و از مردم می خواهد که بچه های خود را به مدرسه بفرستند. من را هم مادرم به مدرسه فرستاد. رفتم دیدم اتاقی خشتی اما کم و بیش نوساز است که حصیری نیز در آن فرش شده که البته آن نیز نو و شفاف بود و برای ما حکم نیمکت و یا صندلی را داشت.
در تمام آن سال آموزشی نشیمنگاه ما حصیر و زمین بود. اتاق را که فقط یک در داشت و بدون پنجره بود، یکی از ساکنان روستا در اختیار آموزگار که به او آقای مدیر می گفتند نهاده بود. شمار دانش آموزان کلاس شاید بیش از ۲۰ نفر بود که فکر کنم پابرهنه هم در میانشان بود.
آموزگار، مدیر و ناظم مدرسه که یک اتاق و یک درس بیش نبود، یک نفر بود. این که سرانجام مدرسه چه شد، من چون فقط کلاس اول آنجا بودم و پس از آن به زادگاهم جبری برگشتم و در دبستان نوبنیاد مهرگان جبری کلاس های ام را ادامه دادم، آگاهی شخصی ندارم که آن مدرسه چه سرنوشتی پیدا کرد، ولی به حتم آن مدرسه باید به زیست خود ادامه داده باشد؛ زیرا برنامه ی سپاه دانش برنامه ای درازمدت بود و تا سال ۵۸ نیز ادامه داشت.
آموزگار ما زنده یاد سپاهی دانش «غلامحسین راواردشیری» بود. بعدها دانستم که سال ۴۲، نخستین سالی بود که آموزش دیده های دوره ی آموزشی سپاهی دانش راهی روستاها شدند تا چراغ دانش را در دهات های سوت و کور کشور که تا آن زمان، هیچ امکان زیربنایی در آنجا بنیاد نشده بود برافروزند. هم چنین پس از سال ها آگاه شدم که شادروان راواردشیری از اهالی دواس بود و گویا باشنده ی کوی بی سیم شده بود، ولی دریغا دریغ که به دیدار و دست بوسی ایشان کامیاب نشدم.
روانشاد راواردشیری از جعبه و لوح های آموزشی که با خود آورده بود در آموزش کمک می گرفت. من که به قطع آموزش های ایشان را آموختم. آموزگار ما گرچه با لباس فرم سپاهی دانش به کلاس می آمد و چهره اش نیز برای ما دانش آموزان خشن و با ابهت می نمود، ولی به یاد ندارم دانش آموزی را تنبیه کرده باشد.
از هم کلاسی های ام در کلاس اول، جز دو نفر کس دیگری را به یاد نمی آورم. یکی از این دونفر، امیر زنده بودی و دیگری صفر زنده بودی است. امیر که فکر می کنم سنش از من بیشتر و مبصر کلاس نیز بود، پس از آن کلاس، او را بسیار اندک دیده ام ولی گمان می برم که با توجه به توانایی هایی که داشت معلم شده باشد و اینک نیز باید بازنشست باشد.

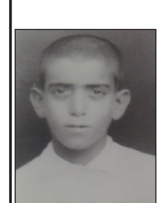


صفر اما از دبیرستان سعادت دیپلم ریاضی گرفت و می پندارم که فوق دیپلم هم شد سال هاست بازنشست شده، باشنده ی بوشهر است و گاه او را در گردهمایی های صنفی اعتراضی فرهنگیان بوشهر و نیز در خیابان دیده ام. در یکی از گردهمایی ها که جلو اداره ی کل آموزش و پرورش برگزار و بر تابوت آموزش و پرورش کشور نماز میت خوانده شد، صفر پیشنماز بود!
درباره وضعیت دانش آموزان به طور کلی می توان گفت که بیشتر آن دانش آموزان از طبقه ی تهیدست و ندار بودند و اندک شمار مردمان مالک زمین و باغ، جایگاه اقتصادی بهتری داشتند. اما اختلاف طبقاتی چندان معناداری نبود.

دانش آموزان از خانواده هایی می آمدند که پدر کارگر یا کشاورزشان به سختی معاش خانواده را تامین می کردند

اکبر کللی – بازنشسته بانک صادرات





اول مهرماه ۱۳۳۴بود که با شور شوق فراوان و تا اندازه ای دلهره، روانه مدرسه شدیم. از لیل تا مدرسه پهلوی که هنوز هم خرابه هایش، باقی مانده است روانه مدرسه شدیم روز اول آقای حسین سیروسی مدیر مدرسه که چوبی هم در دست داشت ما را به صف کرد. پس از قرائت قرآن روانه کلاس شدیم ودر نیمکتها مستقر شدیم. معلم کلاس اول ما آقای وادی کوچک بود دو تا وادی برادر بودند وادی جوانتر اسماعیل معلم ما بود. انسانی آرام، ومسلط به کار با چوبی که در دست داشت کلاس را آرام می کرد، بدون این که ضربه ای به بچه ها بزند. تا چند روز حدودا ۱۵ روز الفبا را آموزش می داد.
بعد از آن کلمه آب و بابا و سایر حروف وکلمات دیگر. همکلاس ها تا حدودی که به یاد دارم، غلامرضا ایزد پناه فرزند مشهدی عبدالرسول، ابراهیم محمدیان فرزند قنبر عباسعلی مرادی، حسن مرادی فرزندحاج حسین، اسماعیل و صفر هوشمند بچه های جایینک که برای تحصیل به بوشهر آمده بودند و در لیل ساکن بودند و تعدادی بچه های لیل دروه ای. بیشتر همکلاسی ها تا مقطع سیکل اول ادامه دادند. ایزدپناه باز نشسته شیلات، محمدیان کارمند مخابرات، عباسعلی مرادی بازنشسته زمین شهری، صفر هوشمند رحمت خدا رفت و اسماعیل هوشمند در آموزش پرورشی بودند. حسن مرادی هم رحمت خدا رفت.
دانش آموزان از خانواده هایی می آمدند که پدر کارگر یا کشاورزشان به سختی معاش خانواده را تامین می کردند.

با دیدن تغذیه روز خوشی رقم خورد



محمد علی روان: اولین روز مدرسه رفتنم سال ۱۳۵۳ دبستان فروغی باغ زهرا، روز سختی بود ولی با دیدن تغذیه شیر و موزی که بابای مدرسه سرصف داد آغاز روز شیرینی را رقم زد.
مکان مدرسه اجاری بود و مالک آن آقای برغندان بود، معلم کلاس اول آقای کریم محمدی باغملایی بود که دست به کتکش عالی بود و کتک هاش ما را آدم حسابی کرد، هنوز فکر کنم زنده هست. گرچه بخاطر تنبیهات پی در پی مدرسه در سال اول برای ما ترسناک بود ولی بعد جذاب شد چون معلم مان خانم مقدس شد. مدیر هم آقای ششبلوکی بود.
همکلاسی های ما مهرداد سرخوش، رحیم برقک، محمد حسن احمدی پور که همه الان بازنشسته دولتی هستند.
دانش آموزان در آن زمان وضعیت معیشتی خوبی نداشتن و یه جورابی همه از هر نظر یه دست بودند. پایان سال به معدل بالایی ها پاداش نقدی به پدرهامون می دادند. یادش بخیر، خوش بود و خوش گذشت.

نسیم جنوب
اول مهر
شماره ۹۲۶ یک شنبه ٦ مهر ۱۳۹۹
NASIM JANOUB

روز اول معلم با خط کش در دست وارد کلاس شد

پری صفازاده - کارمند بازنشسته اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان بوشهر



صبح آن روز ، با روزهای دیگر فرق داشت چرا که باید به مدرسه می رفتیم، مدرسه جایی بود که من فقط اسمش شنیده بودم ولی می دانستم که با لباس معمولی همیشگی نمی شود رفت، لباس فرم داشت که همه را یکسان می کرد.

اول مهر سال ۱۳۴۰ برای من یک روز استثنایی بود، روز اول مدرسه و کلاس اول، دبستانی بنام معینی واقع در محله کوتی، میدان نخلی.

من هم باید از محله بهبهانی، از کوچه پس کوچه ها می گذشتم تا به مدرسه برسم، زمانی که هنوز خیابان ششم بهمن وجود نداشت.

وارد مدرسه شدم، ساعت ۸ صبح زنگ زده شد و همه بچه ها را به صف کردند، من هی چگاه این همه بچه هم سن و سال خودم در یک جا ندیده بودم از تمام محلات بچه ها در این مدرسه جمع شده بودند، چون آن زمان در چهار محل بوشهر فقط دو دبستان دخترانه وجود داشت، دبستان ۴ آبان و معینی.

بچه های کلاس اولی به صف شدند، تعدادمان بین ۳۰ تا ۴۰ نفر بود، همه اندازه هم و لباس نو، فرم مدرسه کلاس ما مشخص شد، نیمکت های سه نفره به ترتیب قد، محل نشستن ها معلوم شد. همان روز کتاب های درسی به ما دادند.

معلم ما خانم صفا بود، خانمی با قد کوتاه، مدیر مدرسه هم خانم جعفری و ناظم مدرسه هم خانم رحیم پور که هر سه بوشهری بودند.

روز اول معلم با خط کش در دست وارد کلاس شد، همان روز ناخن های دست همه را بررسی کرد و هر که ناخن بلندی داشت، با خط کش خدمتش رسید تا از روز اول حساب کار بدستمان آید.

در این ۷ سال تا حالا از کسی بدین شکل نترسیده بودم، در آن سالها درس خواندن و انجام دادن تکالیف فقط بخاطر ترس از معلم بود چون در آن زمان تنبیه در مدرسه رایج بود، نه بچه ها نه خانواده نمی توانستند اعتراض کنند.

مدرسه ما هم حیاط کوچکی داشت که زنگ استراحت جای بازی برای بچه ها نبود.

البته کلاس چهارم و پنجم مدرسه ما تغییر کرد و به مدرسه ۱۷ دی گلستان سابق که پسرانه بود به دخترها دادند.

مدرسه قدیمی الان جز بافت قدیم هست و با تغییرات مسکونی شده است.

همکلاسی ها اکثرا معلم شدند، از جمله خانم عوض زاده، هاشم زاده، بختیاری، شکر ریز. بعضی ها هم خانه دار و بعضی ها هم کارمند.

وضعیت اکثر دانش آموزان زمان ما تقریبا ۹۰درصد از لحاظ مالی خوب نبود، هیچ دانش آموزی با وسیله نقلیه به مدرسه نمی آمد، صبح و بعد از ظهر چهار بار از خانه به مدرسه و بالعکس پیاده روی می کردیم و در شهر همه همدیگر را می شناختند و غریبه ای نبود.

زنگ تفریح بچه ها دور هم جمع می شدند و از هیاهو و غوغای کودکانه لذت می بردند

زری صفازاده



روز اول مهر۱۳۳۳ اولین روزی که به مدرسه ابتدایی دخترانه معینی رفتم مدرسه در محله کوتی قرار داشت که دارای اطاقهای بزرگ و تخته سیاه و نیمکتهای چوبی که هر سه نفر دریک نیمکت می نشستند یک اطاق بزرگ دیگر در غرب مدرسه بود که مختص مدیر و معاونین بود مدرسه به مدیریت زنده یاد خانم زهرا جعفری و به معاونت زنده یاد شوکت سلامی با نظم و قدرت زیاد اداره می شد مدرسه دارای دو کلاس اول الف و اول ب که من در کلاس اول ب نشستم و معلمی مهربان و دلسوز زنده یاد خانم انگالی که هنوز چهره او از یادم نرفته اداره می شد. اولین روز چون از خانه دور می شدم و به یک اجتماع شلوغ تری می رفتم کمی سخت و استرس داشتم ولی زنگ تفریح بچه ها دور هم جمع می شدند و از هیاهو و غوغای کودکانه لذت می بردند. در حال حاضر مدرسه معینی واقع در محل سنگی خیابان امام خمینی جنب دادگستری مستقر می باشد. با همکلاسی ها خیلی از آنها در ارتباط هستم و عده ای به شغل معلمی و کارمندی مشغول شدند تعدادی از نامها که به یاد می آورم خانم عیسی زاده، مهرانگیز صفارزاده، پری جنگجو، سکینه اهرمی نژاد هستند و خود من هم بازنشسته اداره فنی حرفه ای هستم ودر اداره کل آموزش فنی وحرفه ای به آموزش رشته های خدماتی مشغول شدم.

حکایت واکسن زدن روز اول مدرسه

دکتر ابراهیم شفیعی - فوق تخصص جراحی قلب و عروق



در سال ۱۳۴۹ که دانش آموز کلاس اول ابتدایی بودم هنوز واکسیناسیون جای خودش را خوب باز نکرده بود و کارت واکسیناسیون هم وجود نداشت، بخاطر پیشگیری از شیوع بیماری همان روز آغاز مدرسه از طرف بهداری برازجان به مدارس می آمدند و بخصوص کلاس اولی ها را واکسن می‌زدند که یکی از دلایل ترس از رفتن بچه ها به مدرسه هم همین بود. ما هم از صبح با ترس و لرز منتظر مامور بهداری بودیم که اتفاقا اون هم برادر معلم ما یعنی آقای رهنما بود. که تا ظهر از حضورش خبری نشد و در عصر آقای معلم خبر دادند که ماشین جیپ بهداری موقع گذشتن از توی رودخانه شور که از روستای دورودگاه می‌گذشت خراب شده، چون آن موقع وضعیت راه‌های ارتباطی خوب نبود و همه جاده ها خاکی بودند و بر روی رودخانه ها هم پلی وجود نداشت به نحوی که در زمستان که رودخانه ها طغیان می کردند و پر آب می شدند ارتباط به کلی قطع می شد. گفتند اگر بتوانند جیپ بهداری را تعمیر کنند و خودشان را تا شب به مدرسه برسانند فردا برنامه واکسن زدن انجام می شود که هم خبر خوبی برای آن روز ما بود و هم ترس برای فردا هم چنان باقی مانده بود.

بگذریم از این موضوع که بچه ها خوشحال هم شده بودند و از ترس آمپول زدن فردا دعا می کردند آب رودخانه، ماشین را کلا با خودش ببرد و اصلا پای مامور بهداری به مدرسه نرسد. البته هر جوری شده بود بالاخره ماشین را درست کرده بودند و روز بعد برای امر مبارک واکسیناسیون وارد مدرسه شدند.

برنامه واکسن زدن هم جوری بود که اتاق مخصوصی برای تزریق وجود نداشت. یک نیمکت بیرون اتاق جلو در کلاس که بچه ها نبینند گذاشته بودند. معلم هم بچه ها را وارد



کلاس می کرد و با ترکه چوب دم در کلاس می ایستاد که کسی فرار نکند. دو نفر از بچه های خوش قد و قامت کلاس پنجمی را می آوردند دست و پای یکی یکی بچه ها را می گرفتند و در حال شیون و گریه و جیغ و داد، بچه ها را روی نیمکت بیرون کلاس می خواباندند و در حالی که دست و پا و لنگ و لگد می زد عمل تزریق انجام می‌شد.

چون سرنگ ها هم یکبار مصرف نبود و از جنس فلزی بود بعد از تزریق چند دقیقه ای در دیگ آب جوش می‌گذاشتند تا استریل شود که البته چون اجاق گازی هم وجود نداشت خود دیگ هم روی چاله ای می جوشید که با آتش برگ نخل می سوخت.



برنامه تزریق واکسن که شروع شد من توی نیمکت ردیف اول نفر وسط نشسته بودم که هر نیمکتی هم سه نفر می نشست. اولین نفر را که با جیغ و داد برای تزریق بیرون بردند حسابی ترس برم داشت چون نفر بعدی من بودم و دچار استرس زیادی شده بودم. توی این فاصله تا سرنگ جوشیده شود و برای تزریق من آماده بشود از فرصت استفاده کردم و رفتم روی نیمکت دوم نشستم معلم هم البته متوجه شد منتها چون دید حسابی ترسیدم چیزی نگفت. خلاصه نیمکت اول تموم شد باز از فرصت استفاده کردم رفتم نیمکت بعدی، معلم هم خنده اش گرفته بود باز چیزی نگفت. همین جور ادامه دادم تا نفر آخر که دیگه فقط دیوار پشت سرم مانده بود و نیمکت ردیف بعدی وجود نداشت. آخرین نفر بودم که معلم دستور اجرای حکم را صادر کرد و آمد جلو و به شوخی به من گفت: آقای دکتر دیگه ردیف پشت سری باقی نمانده با پای خودت و با زبون خوش میری واکسن بزنی یا به زور ترکه و با گرفتن دست و پات باید ببریمت تزریق کنیم؟ که باز هم امتناع کردم .

چون دید من تسلیم نمی شوم دستور اجرای حکم با گرفتن دست و پا و همچنین نوش جان کردن چند ترکه را هم داد که درد ترکه ها باعث شد درد تزریق واکسن را هم زیاد احساس نکنم و موقع تزریق زیاد جیغ و داد نکنم. این کلمه دکتر هم اولین بار آن موقع البته به شوخی به من گفته شد.

مدتها بعد وقتی به عنوان متخصص جراحی عمومی در بیمارستان برازجان مشغول خدمت بودم، همین معلم کلاس اولم آقای رهنما را دیدم که بخاطر مشکلات قلبی در بیمارستان بستری شده بود. البته به خاطر کهولت سن در ابتدا مرا نشناخت ولی وقتی خودم را بهش معرفی کردم و خاطره روز اول را براش بازگویی کردم خندید و گفت آخرش دکتر شدی؟



از راست دکترمجتهدزاده ارتوپد فعلا کانادا - دکتر نبی پور - دکتر محمود شوید با اصلیت بوشهری فوق تخصص غدد دانشگاه شیراز - دکتر نظری - دکتر ابراهیم شفیعی

حال و هوای مدارس دهه چهل در بوشهر

عالی بازدار - بازنشسته آموزش و پرورش

عالی بازدار متولد ۱۳۳۶/۱۱/۵ لیل بحرینی ۵۰۰ متری جنوب باغ نار و بازنشسته آموزش و پرورش بوشهر هستم.

شهریور سال ۴۲ بود پدرم فکر می کرد که شش سالم شده دستم را در دست پسر عمه ام مرحوم خسرو میرشکاری (بازنشسته آموزش و پرورش) گذاشت تا به دبستان پهلوی که از ساختمان آن هنوز آثاری باقی مانده است (روبروی حسینیه ثارالله فعلی) رفتیم. مدیر مدرسه گفت باید سال آینده بیایید و شما به شش سال تمام نرسیده ای. اگر متولد نیمه اول سال بودم مشکلی برای ثبت نام نبود.

سال ۴۳ دبستان ششم بهمن نزدیکی با غملا، جنب کارخانه یخ سازی وزیری افتتاح شده بود. بچه های محلات لیل با غملا باغ شیخ ابول برای ثبت نام به آن جا مراجعه می کردند. من را هم برای ثبت‌نام به دبستان ششم بهمن بردند. صبح زود لباسی که خیاط محل- مرحوم عمه ام- دوخته بود با تعدادی از بچه های محل به سوی دبستان ششم بهمن باغملا پیاده حرکت کردیم . فاصله مدرسه تا محل زندگی ما حدود چهار کیلومتر بود که در روز ۴ بار صبح و عصر با پای پیاده در این مسیر رفت و آمد داشتیم. هیچ کس از هم محلی ها حتی دوچرخه نداشت، مدرسه ششم بهمن نوساز بود. ۶ کلاس درس و دفتر مدرسه، سرویس‌های بهداشتی آبخوری و منزل سرایداری داشت . درست چند متری جاده ارتباطی با غملا به بیسیم قرار داشت. مدیر مدرسه آقای ماشاالله رفاهی بودند. ایشان در قید حیات هستند و مرحوم فرامرز سیروسی ناظم دبستان بود. این مدرسه پس از تخلیه پایگاه هوایی از محلات جفره علیباش باغملا و لیل بحرینی و لیل دروه ای تعطیل شد.

روز اول مهر با شور و هیجان و کمی هم اضطراب و استرس به مراسم صبحگاهی رسیدیم و بعد از مراسم صبحگاه که اولین بخش آموزش نظم و بهداشت و رفتارسازی بود، وارد کلاس اول شدیم. معمولا همکلاسیهایم از چند محل اطراف مدرسه بودند. مرحوم حسین میرشکاری، نصراله برزگری، سالم میرشکاری، باقر میرشکاری، محمد علی احمدی، کاظم محمدی باغملایی، علی محمدی باغملایی، احمد رایانی، غلامحسین زارع، علی برین و.. بودند.

منتظر بودیم که آقا معلم بیایند. قبل از آشنایی و دیدن معلم حرف‌هایی هم شنیده بودیم که ایشان چوب دارد و اگر فضولی کردید کتک می خورید، معلم ما مرحوم جعفر جفره ای بود. بلند قد، لباس مرتب، با دوچرخه ای نو هر روز از جفره علیباش که سمت شمال غربی پایگاه هوایی امروزی قرار داشت می آمد. معلم ها معمولا تحصیلات زیر دیپلم داشتند و مرحوم جفره ای هم تا ششم ابتدایی درس خوانده بود



و احتمالاً بعداً ادامه تحصیل داد. جفره ای معمولاً با کت و شلوار مشکی یا سورمه ای و کفشهای واکس زده و پیراهن سفید همراه با دیسیپلین خاصی به کلاس می آمد.

ایشان خط زیبایی داشت وقتی وارد کلاس می شد ابتدا به سمت تخته سیاه می رفت و در گوشه راست تخته سیاه این عبارات را می نوشت .

به نام خدا

روز شنبه ۱۳۴۳/۷/۲۰

درس: فارسی

گاهی اوقات هم چوبی تقریباً ۵۰ سانتی در دست وارد کلاس می شد. البته من هیچ گاه از دست ایشان تنبیه نشدم و کمتر هم اتفاق می افتاد که دانش آموزان تنبیه شوند. با اشراف ایشان بر کلاس جایی برای خطا کردن نمی ماند. همه امور با نظم خاصی انجام می‌شد، تکالیف دانش آموزان را اول وقت کنترل می کرد و زیر صفحه دفاتر مشق شب، امضا و تاریخ می گذاشت



و گاهی اوقات هم نمره می‌داد. در بررسی تکالیف و مشق شب وقت کافی می‌گذاشت. بدخط بودن، قلم خوردگی و نامرتب بودن دفتر مشق وی را بسیار عصبانی می‌کرد و همین موضوع بر دانش‌آموزان نیز تاثیر بسزایی داشت.

چند نکته قابل توجه

۱- اطراف دبستان ششم بهمن باغملا زمین های بسیار مستعد برای کشاورزی باپوشش درختانی مانند کنار بود. در فصل زمستان زمین مانند مخمل سبز می‌شد. مناظر بسیار دیدنی در اطراف مدرسه وجود داشت.

۲- برای گرم شدن کلاس در سرمای زمستان دانش آموزان هر کدام یک ریال مشارکت می کردند و ذغال می خریدند و آنگاه ظرفی که پر از آتش بود، به کلاس می آوردند. این موضوع کمک می‌کرد که دانش آموزان که معمولاً لباس کافی برای گرم شدن نداشتند از سرما در امان بمانند.

۳- آقای جعفر جفره ای علاقه خاصی به آبنبات مینو داشت قبل از ساعت استراحت ۵ یا ۱۰ ریال به مبصرمی داد تا از بوفه مدرسه که توسط زنده یاد معروفی اداره می‌شد آبنبات بیاورد، پانزده تا بیست آبنبات مینو را می خورد و دانش آموزان با مشاهده...

۴- ایشان علاقه زیادی هم به گیاه خلیلوک داشتند و زمستان که اطراف مدرسه سرسبز می شد بچه‌ها خلیلوک -نوعی سبزی شبیه شوید- است را جمع کرده و تقدیمش می کردند . کم کم ارتباط معلم و دانش آموزان بسیار نزدیک و صمیمانه می شد. البته شخصیت و اعتبار معلم هرگز خدشه دار نمی شد.

۵- یکی از اتفاقات خوبی که آن روزها می افتاد مسئله تغذیه دانش آموزان بود. این گونه نبود که از منزل تغذیه برای مدرسه همراه دانش آموز باشد، صبحانه که می خوردیم باید با آن ۸ کیلومتر رفت و آمد میکردیم تا ظهر که ناهار صرف می کردیم .

صبح یکی از تاکسی های شهری نان می‌آورد می‌گفتیم نان بازاری آمد و معمولاً با شیر گرم یا کره که توسط زنده یاد معروفی (سرایدار) متصدی خدمات مدرسه آماده می‌شد در مدرسه استفاده می کردیم البته به یاد نمی‌آورم که تمام روزهای هفته یا چند روز هفته انجام می‌شد.

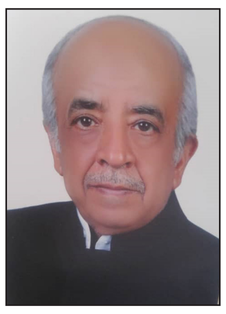
دانش‌آموزان همکلاسی اغلب وارد آموزش و پرورش شدند و بعضی دارای شغل آزاد، بعضی در شرکت‌های فعال مشغول و بعضی هم در ارتش، بانک‌ها، پست، مخابرات، علوم پزشکی، بیمه، کشاورزی، مشغول به کار شدند که امروز همه این گروه دانش آموزان بازنشست شده اند .

۶- گاهی اوقات هم در سال یک بار برای دانش آموزان بی بضاعت پوشاک مناسب می‌آوردند. و نیز بعضی اوقات حبوبات تهیه میکردند تا به منزل برده و استفاده کنند. لازم به ذکر است که برای تغذیه و پوشاک، هیچ مبلغی از دانش‌آموزان دریافت نمی‌شد.

۷- از جمله اقدامات آن ایام آموزش و پرورش طراحی کتابچه ای از نقاشی های گوناگون بود که در طول سال به دانش آموزان می دادند تا در منزل با بهترین شیوه رنگ آمیزی کنند و پس از زمان معین به مدرسه تحویل دهند تا در سطح شهرستان بررسی شود و احتمالاً جوایزی اهدا شود و نیز کتاب های داستان مصور و رنگی را می‌آوردند و امانت می سپردند تا در مدت معین مطالعه و برگردانده شود.

شب اول مهر، از شوق با جوراب و لباس خوابیدم

سلمان میرشکاری - بازنشسته آموزش و پرورش



بنده سلمان میرشکاری فرزند مرحوم خدر و مرحومه ام البنین مظفری در مورخه ۱۱/ ۲/ ۱۳۳۹ در قریه لیل متولد شدم. سه سال داشتم که در زمستان سال ۱۳۴۱ پدرم را از دست دادم. در سال ۱۳۴۵ در دبستان ششم بهمن حومه باغملا به مدیریت آقای حاج ماشالله رفاهی و به معاونت آقای فرامرز سیروسی من را در پایه اول ثبت نام نمودند. شب قبل از اول مهر با جوراب و لباس خوابیدم. از بس خوشحال بودم صبح ناشتا نخورده دفتر و مداد پاکن در یک پارچه که شکل پاکت نامه دوخته شده بود گذاشتم و مادرم یک نان که با مقداری خرما ساندویچی درست کرده بود به دستم داد. قبله محل آمدم و منتظر دوستانم شدم. آقایان حاج عباس میرشکاری، غلامحسین و حیدر بشک و مرحوم غلامرضا غریبی و چندین دختر هم محلی ساکن لیل بحرینی و دیگر بچه ها که بزرگتر از ما بودند روانه مدرسه شدیم. از میان درختان انبوه کُنار پیاده می گذشتیم و هر چه داشتیم بین را ه می خوردیم. تا درب مدرسه رسیدیم درب مدرسه رو به مغرب باز می شد. حیاط مدرسه بوسیله ماسه ای ریز کف پوش شده بود. کنار در حیاط مدرسه نشستیم تا کم کم سر و کله مسئولین پیدا شد.

از یک طرف دلهره واز طرف دیگر خوشحال بودم. سرایدار و خدمتگزار مدرسه مرحوم معروفی بود. بچه هایش با یک سه چرخه قشنگ در حیاط مدرسه رکاب می زدند و ما به تماشای آنها نشستیم. زنگ مدرسه که از یک تکه آهن استوانه ای ساخته شده بود با کوبیدن یک میله آهنی به صدا در آمد. صدای زنگ پیام شروع کلاس را می داد. همه به صف ایستادیم از کلاس اول تا ششم.

ابتدا آیاتی از قرآن مجید توسط یک دانش آموز تلاوت شد و بعد سرود ملی خوانده شد. آن گاه آقای مدیر با خوش آمدگویی، نکات ضروری را برایمان توضیح دادند و باصف وارد کلاس شدیم. منتظر معلممان بودیم که یک مرتبه با صدای برپا همه بلند شدیم. حضور معلم عزیزمان را برای اولین بار مشاهده کردیم. با نام خدا خودش را معرفی کرد با یک تکه گچ سفید روی تابلو سیاه خود را معرفی کرد و نوشت عبدالکریم محمدی باغملایی. انشالله هرجا که هست خدا نگه دارش باد.

سپس از یکی یکی دانش آموزا ن پرسید از کجا می آیید؟ اسم پدرت چیست؟ شغل پدرت چیست؟ واز این سوالها نوبت به من که رسید بغض گلویم را گرفته بود نمی توانستم چیزی بگویم ولی بچه ها به جایم جواب می دادند. مدرسه در دو شیفت اداره می شد ۳ ساعت صبح و ۲ ساعت بعدازظهر.

زنگ زده شده و دوان دوان به خانه رسیدم. کتابهایی که به ما داده بودند را بو می کردم وبه تصاویرش نگاه می کردم. این چنین روز اول مدرسه آغاز شد.

آنچه که از دوستان و همکلاسی ها به یاد دارم همه پس از دوره دبیرستان جذب کارهای اجرایی در ادارات شدند و امروز همه بازنشسته هستند. دانش آموزان از خانواده های می آمدند که پدرشان معمولا کارگر یا کشاورز بودند و از لحاظ مالی شرایط خوبی نداشتند ولی بابت فرستادن فرزندان به مدرسه هم هزینه چندانی نداشتند.

رتبه دو کشوری برای دختر آبدانی در آزمون ارشد وزارت بهداشت

هانیه دانش دوست فرزند ابراهیم دانش دوست از خبرنگاران پیشکسوت آبدان، موفق به کسب رتبه دو رشته آمار زیستی آزمون ارشد وزارت بهداشت شد.

او در رشته های آمار و زبان شناسی وزارت علوم و تحقیقات و فناوری هم رتبه پنج و ۳۹ را کسب کرد.



تلفن های تماس
۰۹۱۷۷۷۲۳۹۰۹
۰۷۷۳۳۳۲۵۹۰۰
۰۷۷۳۳۳۲۸۱۵۱

هفته نامه نسیم جنوب،
دیرپاترین نشریه تاریخ بوشهر

هفته نامه سیاسی، فرهنگی، اقتصادی، ورزشی

نسیم جنوب

nasimjonoub.com

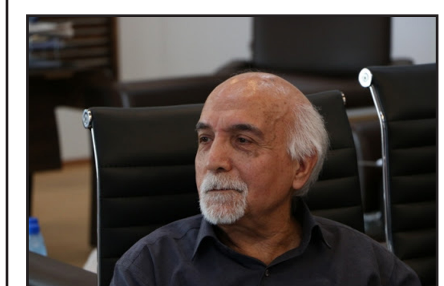
صاحب امتیاز: دکتر امیر خلف پور
مدیر مسئول و سردبیر: یونس قیصی زاده
نشانی: بوشهر، میدان قدس،
کوچه بوستان ۳۰ (جانباز)، دفتر نسیم جنوب
تلفن: ۳۳۳۲۵۹۰۰-۰۷۷ فاکس: ۳۳۳۲۸۵۱
تلفن همراه: ۰۹۱۷۷۷۲۳۹۰۹
ایمیل: info@nasimjonoub.com
صندوق پستی ۱۱۹۹
لیتوگرافی و چاپ: کارگر



سکوت سنگین بر شورای شهر بوشهر

نگرانی از سرانجام وضعیت شورای بلاتکلیف شهر بوشهر

حسین حشمتی



امروزه اهمیت شوراها در اداره شهرها به حدی است که در شرایط کنونی، مهم ترین ویژگی (عدم تمرکز دولت ها) به شمار می آیند و از آن طریق قدرت سیاسی و اداری به سطوح استانی، شهری و روستایی انتقال داده می شود، نگاه مثبت شهروندان به شوراها باعث تقویت پایه های آنها می گردد و بدیهی است که عملکرد این نهادهای مدنی از ابعاد مختلف در شکل گیری و تغییر نگرش مردم تاثیر بسیاری دارد، اگر چه برای اندازه گیری این معیار تاکنون نظرخواهی رسمی توسط مراکز علمی در بوشهر صورت نگرفته، اما واقعیت این است که وقتی برخی از داوطلبان فاقد صلاحیت نمایندگی در پارلمان شهر، ازطریق زد و بندهای پشت پرده در لیست ها گنجانیده می شوند و یا شنیده می شود درمواردی با خرید رای، به عنوان نماینده وارد شورای شهرگردیده و مقدرات مردم را در دست های بی کفایت خویش می گیرند، وضعیت این نهادها به این جا می رسد که اکنون رسیده است. سیاستی که توسط گردانندگان استانی اصلاحات در بحبوحه انتخابات رئیس جمهوری و اعضای شورای شهر و روستا در اسفندماه ۱۳۹۶ اجرا شد. اگر چه در اصل هدف مهم تری داشت اما باعث گردید تا در بازار گرمی احزاب به اصطلاح اصلاحاتی، افرادی ناشناخته و گمنام در عرصه سیاسی که تنها مزیت و امتیازشان داشتن مدرک دکترا و مهندسی بود به عنوان کاندیداهای شورای شهر معرفی نموده و با سوء استفاده از برند اصلاحات، از نیروهای جوانی که درهوای دلپذیر اواخر اسفندماه ۹۶ با مشاهده فستیوال و شنیدن موسیقی محلی به وجد آمده و در مقابل درب ستادهای تبلیغاتی گرد آمده بودند، برای آنان تبلیغ می کردند و این در حالی بود که داوطلبان قاعدتا می باید از طریق سخنرانی در محل دفاتر احزاب و ستادهای مثلا مردمی، برنامه هایشان را برای مردم تشریح می کردند تا رای دهندگان آنان را بشناسند و بسنجند که آیا اهلیت نمایندگی شورای شهر را دارند یا خیر؟ اما تصمیم سازان و تصمیم گیرندگان منتسب به اصلاحات که تصمیم خودشان را نسبت به انتخاب چند نفراز داوطلبان گمنام از قبل گرفته بودند، نیازی نمی دیدند که این افراد در جمع مردم حضور یافته و چند کلام صحبت کنند، زیرا می دانستند درصورت انجام چنین کاری دستشان روشده و حتا حداقل آرای لازمه را هم کسب نخواهند نمود. و چنین بود که با ترفندهای از پیش طراحی شده، منتخبان مورد نظر را به مردم تحمیل کردند و به شورا فرستادند و چشم خود را در این چند سال بر عملکرد آنها بستند که عاقبت دستگاه قضایی برای جلوگیری از مفاسد بیشتر علاوه بازداشت رئیس و معاون شورای شهر بوشهر، دو نفر از اعضای شورا را نیز دستگیرنمودند و هم اکنون شاهد دستگیری ۱۹ نفر از کارمندان و پیمانکاران در ارتباط با پرونده فساد شهرداری بوشهر هستیم که تازه ترین آنها بازداشت سرپرست حمل و نقل بار و مسافر شهرداری هست.
سکوتی که پس از بازداشت های چندهفته گذشته بر اوضاع شهر و شهرداری سایه افکنده است ازجنس آرامش قبل از طوفان است، واکنش رسانه ها اما تا حالا محتاطانه بوده زیراهمان اخباری را منتشر نموده اند که مقام قضایی شهر اعلام کرده است، اگرچه فعلا توپ در زمین مقامات سیاسی شهر و استان افتاده است، اما از آن جایی که تاکنون مقامات قضایی برای هیچ یک از بازداشت شدگان اعلام مجرمیت ننموده اند، طبعا قادر به سروسامان دادن به اوضاع شورای شهر نمی باشند.
به قول حافظ : سحر تا چه زاید، شب آبستن است.

ماشه را من کشیدم

دکتر سجاد بهزادی



دولت ترامپ بالاخره با اتکا به قدرت جهانی خود از یک طرف و بی اعتنایی به قانون و نظم جهانی از طرفی دیگر «مکانیسم ماشه» را که در برجام آمده بود علیه ایران فعال کرد. او انتظار داشت قدرت اصلی سازمان ملل نیز که دست شورای امنیت است در مکانیسم ماشه با خود همراه کند که موفق نشد و تصمیم دارد تحریم های سازمان ملل را تنهایی و با نفوذ و ترس جهانی که در ساختار بین المللی این ابرقدرت نهفته است به پیش ببرد. اگر چه عیار زورگویی و قدرت خشم آمریکای ترامپ از ابتدای برجام نیز معلوم بود و کشورهای اروپایی در برابر آن تسلیم بودند اما حقیقت این است که ترامپ عیار دمکراسی و حکومت قانون در ایالت متحده را به شدت با چالش روبرو کرده است. اما هدف تحلیل این مقدمه نیست.
از نگاه تاریخی و ایدئولوژی ما عادت داریم که خود از مسئولیت فرار کنیم وناکامی های داخلی وسرنوشت حوادث را بر گردن عوامل و دسیسه های بیرونی وحتی اقلیمی بیندازیم. کتاب ها ومقالات علمی زیادی نیز در علل این روحیه نزد حاکمان و کنشگران سیاسی منتشر شده است.این نگاه، رشد و توسعه جامعه را محدود و مسدود می کند و آدرس اشتباه به مخاطب می دهد.
پرسش آغازینی که مطرح است این که واقعا چه کسی ماشه را کشیده است تا در نهایت عرصه زندگی بر ایرانیان تنگ و تنگ تر شود؟ چرا آمریکا می تواند حتی در متشنج ترین و نازل ترین وضعیت سیاسی و تاریخی خود و بدون همراهی غرب وشرق ماشه را بکشد و یک روز چند صد تومان ارزش دلار را در کشورمان بالا وپایین کند و همه معیشت ما و توسعه کشور را تحت تاثیر قرار دهد؟ چرا ایران به وضعیت ماشه رسید؟ اگر چه فشارهای غرب در انزوای ایران و ایران هراسی مهم ترین عامل وضعیت موجود اقتصادی و سیاسی جامعه است اما سالها قبل از ترامپ، ماشه در همین نزدیکی کشیده شده بود.بله درست متوجه شدید؛ حقیقت آن است که ماشه را من کشیدم.

ماشه را من کشیدم وقتی دیدم دولت، بی حساب و کتاب در حال توزیع میلیاردها میلیارد، دلار ۴۲۰۰ تومانی برای تهیه نیازهای ضروری کشور است؛ تا توانستم دلار اندوخته کردم، خیانت کردم و بلافاصله تهیه نیازهای ضروری خود را با آن برنامه ریزی کردم.
ماشه را من کشیدم وقتی که با درخواستم میلیاردها میلیارد تومان برداشت از صندوق ذخیره ارزی برای صداوسیما موافقت شد و من به جای تولید برنامه های ملی، به میل ومنافع گروهی خاص غش کردم. اعتماد عمومی به این سازمان را مورد آسیب جدی قرار دادم و مخاطب گریزی حاصل آن شد؛ به گونه ای که هر رسانه ای دیگر حتی همین شبکه های اجتماعی

ماشه را من کشیدم؛ وقتی که خردستیزانه با هر اندیشه ای که به دنبال تغییر بود مخالفت کردم و به جای قانون، کلام وگفتار خویش را شاخص و خط قرمز همه امورقرار دادم

واتساپ و تلگرام که با کمترین بودجه شرکت های کوچک خصوصی اداره می شود تعداد مخاطبان خود را به رخ ما کشیدند واکنون فیلترینگ یک چالش اساسی شده است.
ماشه را من کشیدم وقتی معاون دستگاه حساس قضایی بودم و به جای رسیدگی به دادخواهی مردم ستم دیده، از موقعیت خود سوءاستفاده کردم و با ثروت اندوزی و زد و بندهای غیر قابل تصور اعتماد عمومی را از این دستگاه خدشه دار کردم و چشم درچشم این مردم و در محکمه عدالت حتی یک خطای خود را نپذیرفتم و به کارم و دوستانم افتخار کردم.
ماشه را من کشیدم وقتی دیدم اختلاس بخش مهمی از مملکت را فراگرفته و با خودم گفتم چرا من از محیط غبارآلود و فسادزایی که در اختیارم هست دزدی نکنم. نامم شد سلطان قندوشکر، سلطان قیر و کره، سلطان کاغذ و قلم. سلطان سکه وارز و سلطان پشت سلطان .

ماشه را من کشیدم وقتی در صنعت خودرو اجازه ورود هیچ رقیب خارجی و ماشین با کیفیت و ارزان ندادم و با کمک های میلیارد میلیاردی از صندوق توسعه ملی پرایدی ساختم که سالانه به قدر یک جنگ تمام عیار به جان طبقه ضعیف جامعه افتاد و همچنان بسیاری را به کشتن می دهد و خانواده های زیادی را بی سرپرست می کند.
ماشه را من کشیدم وقتی اخلاق در جامعه به زیر کشیده شد، فاصله های طبقاتی هر روز بیشتر شد وطبقه متوسط نیز مانند طبقه کارگر و فقیر جامعه محتاج نان شب شد و آنگاه من شیشه های ماشینم را بالاتر بردم و تنها به منافع خویش فکر می کردم و در این میان همسایه گرسنه ام نیز اگر جان می داد برایم فرقی نمی کرد.
ماشه را من کشیدم وقتی دیدم میزان ازدواج جوانان کشور به دلایل عمدتا اقتصادی و نداشتن شغل و مسکن ۴۰ درصد کم شده است، دولت هایی از پیدا و پنهان، از انسان هایی بی تدبیر و ناتوان شکل دادم که به جای توسعه اشتغال پایدار و فرصت های سرمایه گذاری با تمام جهان، وام ازدواج را بالاتر بردند و آن را چاره کار دانستند.
ماشه را من کشیدم وقتی که خردستیزانه با هر اندیشه ای که به دنبال تغییر بود مقاومت کردم و به جای قانون، کلام وگفتار خویش را شاخص و خط قرمز همه امورقرار دادم .
باور بفرمائید جنایتی که به دنبال ماشه های من بود، دست کمی از ماشه ای نداشت که ترامپ جنایتکار کشیده است. ترامپ اگر غده ای سرطانی است و ماشه اش اگر زخمی کاری بر پیکر این جامعه وارد کرده است، ماشه ی من مدام با نمک های تازه اش این زخم را سوزان تر و غده را چرکین تر می کند. اگرمانند بسیاری از کشورها، تنها بخش کوچکی از پایداری تولید و توسعه در داخل بدست آمده بود و اخلاق انسانی در جامعه نهادینه شده بود، کارمان به ماشه ترامپ نمی رسید و این ماشه، لرزه بر پیکر نیمه جان این کشور نمی انداخت و ما در عطش فرارسیدن انتخابات در آمریکا این قدر لحظه شماری نمی کردیم.

به کجا چنین شتابان؟

ابراهیم گرمساری - دبیر بازنشسته بوشهر



اینجا بوشهر است، دیار خوش باوران با اخلاق سرزمین دلیر مردان و پاک زنان شجاع و شایسته ای که در دوران بس طولانی تاریخ کهن دیارشان استان بوشهر پا به عرصه ی حیات گذاشته رشد و نمو نموده بزرگ شده اند و خدمت ها کرده اند و بر گذشته پر افتخار اجداد و نیاکان خود بسی بالیده اند. آری بوشهر و بوشهری در فرهنگی پرورش یافته که اصالت و هنر و گوهر را یکجا در وجود خود به میراث گرفته است. در میان این مردم نفاق، دروغ تزویر، مذلت و حقارت جایی و راهی نداشته است. بوشهری های دلاور گرچه فقیر بوده اند اما هرگز حقیر نبوده اند و پیوسته سربلند و با همت والای انسانی به اخلاق و و رفتار و گفتار و اندیشه راستین خود متکی بوده و به گوهر و نژاد و هنر خود عشق ورزیده است.
در بوشهر بزرگانی همچون سید محمد حسن نبوی، اسماعیل رائین، علی دشتی، رسول پرویزی ، صادق چوبک، منوچهر آتشی، سید جعفر حمیدی، برهان غلامپور، دکتر کاظم حق شناس، علی حق شناس و مرحوم سید جواد عین الملک، محمد عصفوری و محمد رضا دباش و سید هیبت اله جعفری، عبدالحسین کنین و حسن زنگنه و نصراله رفیعی معلم بوده اند و نسبت به تعلیم و پرورش نسل های بعد از خود تلاش ها کرده اند و درفش پر افتخار دانش و بینش را توام با اخلاق و صداقت، پاک دستی و نیک اندیشی بر دوش داشته اند. در استان بوشهر با داشتن معلمانی آگاه و مسئولیت پذیر و دانش آموزانی عاشق و با اخلاص هرگز صحبت از کژتابی و بیراهه رفتن نبوده و این گونه مسایل را ننگ خود و خانواده و شهر و دیار خویش تلقی کرده اند. این معلمان و نسل هایی که پرورش دادند کجا می توانستند اختلاس گری یا خیانت در امانت را پیشه سازند و مردمی را که به آنان اعتماد کرده اند مورد غفلت یا خسران مال و ناموس قرار بدهند؟
با کمال تاسف باید گفت هر روز از طریق رادیو و تلویزیون داخلی و بیگانه بحث بر سر دزدی ها و اختلاس های میلیاردی و خیانت ها در امانت را داغ تر می شنویم. صفحات نشریات محلی و ملی کم کم صفحه ای را به بیان و گزارش دزدی و خیانت مالی و اخلاقی اختصاص داده اند. در استان کوچک و نسبتاً خاموش خودمان بوشهر می شنویم که چند تن از کارکنان و کارشناسان فلان سازمان به اتهام خیانت در امانت دستگیر و روانه زندان شده اند. مسئول فلان شهر یا بخش و بخشی از اعضای شورای شهر به اتهامات مشابه دستگیر شدند. تزویرهایی در کارهای امانی و معاملات رخ داده است که حیرت انگیز و غیر قابل باور می باشد. موجودی بانکی اشخاص در امن ترین جای کشور سپرده می شود اما به راحتی با هک کردن یا هرگونه تجاوز دیگر به سرقت می رود و هیچ کس مسئولیت نمی پذیرد و این همه بد اخلاقی و ناامنی و کژ راهه رفتن ها در جای تاریخ کهن دیارمان ذکر شده است یا چگونه می توان باور کرد که همسایه در فریب همسایه باشد و در معاملات و تعاملات دوستانه و قانونی همدیگر را بفریبند.
همه ما مردم به ظاهر مدعی تمدن و پیشرفت و اعتقاد به دین و احکام شرعی خود را مقید نشان می دهیم در تکیه ها خدمت به هم نوع را ادعا می کنیم ولی در عمل آنکه بیشتر و داغ تر ادعا داشته اکنون به اتهام مالی و غیره تحت پیگرد قرار دارد و معلوم نیست این بد اخلاقی ها و نابه سامانی های هنجارشکنانه تا کی و کجا ادامه خواهد یافت؟
آیا معلمان خوب کار نمی کنند و کمتر احساس مسئولیت می نمایند یا اینکه دانشجویان گوش شنوایی ندارند. آنچه مسلم است اینکه در مکتب این معلمان دلسوز تحت تعلیم نبوده اند.
خیلی به عقب برنمی گردم ولی خوب به یاد داریم زمانی که در دو سه دوره قبل شورای شهرمان پیکره ی شوراییان را فرهنگیان عزیز این شهر تشکیل می دادند و چه راحت می شد با آنان تعامل نمود و هیچ حدس و گمانی از ناامنی و فریب کاری همشهریان و هم قطاران پیش نمی آمد یا اگر بود چشمگیر و علنی نبود. شورای شهری که بدنه ی آن را معلمان خوشنامی تشکیل می داد حرف و حدیثی هم اگر داشتند، این گونه رسوا کننده نبود.
البته مردم شرف شهر و استان بوشهر حساب ناپاکان انگشت شمار را از کارکنان و خدمت کاران خدا ترس، نیک اندیش و با اخلاق کاملاً جدا تشخیص می دهد و دست نیکوکاران زحمت کش را که با صداقت کامل نسبت به هم نوعان و هم استانی ها خدمت رسانی و امانت داری را با اخلاص و ایمان رعایت کرده اند به خوبی ارج می نهند. شهرداری اوایل انقلاب آقای محمد علی پور و مدیریت سازمان آموزش و پرورش آقای حیدری و مدیریت آموزش و پرورش شهرستان بوشهر آقایان: حاج محمود بنیادی که رحمت خدا بر او باد و آقای عالی بازدار و تیم شایسته ایشان نمونه های بسیار مناسب این راست قامتان است که تحولی بنیادین در سازمان مورد تصدی خود ایجاد نمودند و آثاری نیک و خاطره ای فراموش نا شدنی از خود به یادگار نهادند.
آری، معلم هر که باشد و هر کجا باشد بیرق افتخار بر دوش دارد و در امانت قصد خیانت ندارد.

خاطراتی از دوران دفاع مقدس

رزمندگانی که در شرایط بسیار سخت، مقاومت کردند

دکتر عباس علوی نژاد



زمستان سال ۶۲، توفیق داشتم همزمان با عملیات خیبر جبهه بودم، ناوتیپ امیرالمؤمنین علیه السلام بوشهر که در منطقه دشت عباس بین ایلام وخوزستان مستقر بود.
آن زمان دانشگاه بودم، گفتند هرکسی مایل هست می تواند عازم جبهه شود و من هم با بعضی همکلاسی هایم رفتیم جبهه جنوب و ما را اعزام کردند دشت عباس ومسئول آموزش عقیدتی سیاسی ناوتیپ حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام شدم و مدتی هم که حاج عباس نیری از آموزش نظامی ناوتیپ رفت، آقای حاج فتح الله محمدی که فرمانده بود، آموزش نظامی ناوتیپ را هم به من سپرد.
قبل از اعزام همسرم را بردم بوشهر پیش مادرش، منتظر تولد اولین فرزندم هم بودیم ولی شوق حضور در جبهه مرا عازم آن دیار کرد. همسرم نه تنها مانع نشد بلکه تشویق هم کرد. سال قبلش ۱۴ اردیبهشت ۶۱ عقد کرده بودیم و بلافاصله رفته بودم جبهه منطقه کوشک در تیپ تازه تأسیس حضرت فاطمه زهرا علیها سلام که زیر نظر لشکر ۱۹ فجر بود و ما هم از طریق منطقه ۹ استان فارس و پادگان شهید مسگر شیراز عازم شده بودیم.
با پیگیری آقای حاجی زاده وحسن زاده که واسطه آشنایی و ازدواج ما بودند و به فرماندهی وقت که آقای نیک حالت بود ازجهرم، گفته بودند فلانی تازه عقد کرده و رفته جبهه، دستور دادند به من مرخصی دادند، برگشتم بوشهر و باتوجه به این که مسئول تبلیغات استان بودم و تهیه کنندگی وگویندگی برنامه رادیویی جبهه وجنگ هم به عهده ام بود، مجبور کردند بوشهر بمانم و در تاریخ ۲۶ خرداد ۶۱ بدون هیچ مراسم رسمی و با سادگی زندگی مشترکمان را در یک کانکس تک قلو (سؤییت کوچک) در محل منازل نیروگاه انرژی اتمی بوشهر شروع کردم. همان زمان آقای نیک حالت و شورای فرماندهی برگشتند استان فارس و آقای محمدی فرمانده استان شد و مسئولیت ریاست ستاد را در سن ۲۰ سالگی به من سپرد و دیگر اجازه ندادند برگردم جبهه،
سال ۶۲ که دشت عباس بودیم با حجت الاسلام صادقی که الان نماینده ولی فقیه در سپاه هستند رفتیم سمت مهران و دهلران و از مناطق کوهستانی وصعب



العبورتازه آزادشده چنگوله بازدید داشتیم و زمانی که رسیدم خط مقدم که روی تپه ها بود تردد خودروهای عراقی را در دشت می دیدیم و بادوربین سنگرها ونفرات آنها هم پیدا بودند. همان جا بودیم که آتش باری دوطرف شروع شد.
در ۱۲ اسفند سال ۶۲ اولین فرزندم متولد شد و من رفتم اندیمشک از طریق مخابرات و با تلفن ثابت قدیمی با همسرم تماس گرفتم و خبر تولد فرزندم را دریافت کردم ولی برنگشتم بوشهر، همان ایام رفتیم شطعلی محل اعزام نیروها به جزایر مجنون که تازه عملیات سخت آن شروع شده بود و رزمندگان برای تثبیت آن در شرایط بسیار سختی مقاومت کردند و ما هم رفتیم تا کنارشان باشیم. آنجا دیدم که قایق های پر از اجساد عزیزان مجروح وشهیدمان را می آوردند و با تخلیه آنها از قایق معلوم می شد که برخی مجروحین هنوز نفس می کشند.
تحویل سال ۶۳ هم با رزمندگان رفتیم زعند شوش محل شهادت جمعی از عزیزان رزمنده بوشهری که هنوز درشیارها آثار کلاه،پوتین، قمقمه و... آنها باقی بود. اوایل اردیبهشت ۶۳ برگشتم بوشهر و برای اولین بار فرزندم را که حدود دوماهی داشت درآغوش گرفتم و پدرشدنم را باور کردم، اما هیچ وقت مقاومت و مظلومیت شهدای خیبر و جزایر مجنون را فراموش نمی کنم و همیشه به یادشون هستم.

دانش آموزان در دوستی و رفاقت غمخوار هم بودند

نجف نبات خور سنگی



در سال ۱۳۳۷توسط زن عمویم خورشید پورنجفی و به همراه پسر عمویم نجف پورنجفی در دبستان مهران ثبت نام شدم. البته پسر عمویم کلاس چهارم و من در کلاس اول مدرسه مهران در سنگی که روبروی بانک ملی شعبه گلشن واقع شده است.
این مدرسه یکی از بهترین و زیبا ترین مدارس ابتدائی در آن سالها در بوشهر بود. مدیر و ناظم مدرسه در آن زمان آقایان هوشیار و شجاعی بودند که این افراد هردو شیرازی بودند، در آن سالها بوشهر به عنوان فرمانداری کل زیر مجموعه استان فارس محسوب می شد. این دو شخص هرکدام از نظر اخلاقی و روش مدیریتی و برخورد با دانش آموزان کاملا با هم متمایز بودند، یکی خشن و پرخاشگر و دیگری مودب وخوش برخورد.
هوشیار شخصی جدی و خشن بود و زنگ تفریح معمولا به طور نامحسوس بین دانش آموزان توی حیاط مدرسه می چرخید و دانش آموزان شرور و ماجرا جو را زیر نظر می گرفت. پس از ۴۸ سال این دو بزرگوار را در شیراز پیدا کردم و از نزدیک با آنها به گفتگو نشستم، گرچه دوران کهولت را می گذرانیدند ولی به خوبی خاطرات آن سالهای دور را بیاد داشتند و حتی هنوز اسامی چند نفر از بچه ها را بخاطر داشتند مثل حسن حق پرست، قلندر پور و...
تا کلاس ششم من آنجا بودم و سپس در سال ۱۳۴۵وارد دبیرستان پهلوی شدم. در آن زمان مدیر و ناظم آن جا هم آقایان ذکاوت و حبیبی بودند. در دبیرستان همه چیز با دوران دبستان فرق داشت، شخصیت ها در حال شکل گرفتن بود و کم کم در می یافتیم که از آمدن به مدرسه چه می خواهیم. معلمان خیلی خوبی در آن سالها داشتیم که هر کدام در دروس مختلف به ما اطلاعات خوب وجالبی منتقل کردند؛ آقایان کتیبه، کازرونی، منصف، آقائی، احمدی پور و اسکندری و... استادانی بودند که به خوبی راه و روش زندگی و آینده نگری را به ما یاد دادند. در آن سالها بچه ها از وضعیت مالی مناسبی برخوردار نبودند و تقریبا همه در یک سطح بودند اما در دوستی و رفاقت و داشتن هوای هم در ایام تنگدستی همواره غمخوار هم بودند. مال اندوزی وحرص دنیا و چشم و هم چشمی جایگاهی در زندگی مردم نداشت. تا سال ۱۳۴۲در محله ما برق وجود نداشت و مردم با چراغ های رایج در آن زمان مثل چراغ فانوس نفتی و چراغ پمپی روشنائی خانه ها را تامین می کردند، مایحتاج زندگی را روانه تامین می کردند و ارزاق هرروز در همان روز تهیه می شد و برای روز بعد کسی خوارباری نداشت.

رزمندگان قایقران

غلامحسین دریانورد



با این بادگیرهایی که بچه‌ها پوشیده‌اند و این کلاه هایی که چنین بر سر گذاشته‌اند و این چنین بر فرشی از آهن جا خوش کرده‌اند، درست حدس زده‌اید اینها گروهی از قایق‌رانان اهل بندر گناوه هستند که در عملیات‌های مختلف آبی خاکی شرکت داشته‌اند. از آبراه های تنگ و باریک مجنون گرفته تا رودخانه خروشان عاصی اروند شاهد حضور این قایقرانان بوده است .
و این که این عکس یکی دو روز قبل از عملیات والفجر ۸ گرفته شده است. دانش‌آموز، معلم، ناخدا، ملوان، کارمند، کارگر و ... حالا همه در یک کسوت هستند، رزمنده قایقران با بادگیری به رنگ دریا.
جهانگیر رشیدی معلم، شهریار تندید ملوان، عبدالصمد سهیلی کارگر که نگاه‌شان رو به ماست به همراه اصغر عبدویی سرایدار توسط بمباران هوایی دشمن در همین مکان که در این تصویر می‌بینیم چند روز بعد به شهادت رسیدند .